

تو کوئی، خاک مرده بر سر خلق؛  
خدا گفتا بموسی حال دیدی!  
همه دل داده راه قیامت  
نه سر ماند و نه سودا و صدائی  
نگر این پرده پرنقش و یرکار؛  
ازین خواهش، پشیمان گشت موسی



پاشیدند و مردم، فارغ از حلق  
ازین بستان بیگل، گل چه چیدی؟!  
قیامت شد پیا، از این قیامت  
نشان از حاتم و مال و کدائی  
ز صنعت پاک و گشته صفحه تار  
به اسرار خدا، کردید دانا

زنوبش نو ز من، این قصه نو  
فقیری، در سفر کردی اقامت  
بهمره خربزه بودش یکی خرد  
بدل گفتا که باقی، به بماند  
زمانی رفت و جوش آمده هوس باز؛  
بگفتا: هر که آید زین گذرگاه،  
که خوردند آن بقیت را و تا پوست  
درنگی کرد و میلشرا فزون دید  
بدل گفتا: بلاشک همچو گویند؛  
پس از نوکر، بخورده خر همه پوست  
سپس، تک تک بخورد آن تخمه هارا  
دلش گفتا: که دیگر مقصدت چیست؟  
بیاسخ گفت، گوید مرد دانا  
دلش گفتا: که آثاری نمانده؛  
بگفتا: غم ندارم تا چه جویند

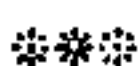
نو آموزی بود، زان پند بشنو  
سر یک چشمه، با حال سلامت  
چو بیریدش ز رویش همی خورد  
گذار آدمی را، می رساند  
بزد بر سینه آن جلد ها، گاز!  
بداند، نوکرانی بوده همراه!  
رسیده خربزه، آثاری از اوست  
بخورد آن جلد ها را و بخنید!  
که آقارا، خری بوده است در بند!  
بجا، این تخمه ها، آثاری از اوست!  
برون کرد از اثر، آن جای پا را  
بجا، یکتخمه هم روی زمین نیست!  
که بوده مرغ هم همراه آقا  
کزین ره خواجه ای هم راه رانده  
تو بگذار اینک مردم همچو گویند!

نه آقائی برفته زین گذر گاه ؛ نه آقائی بیامد ، هیچ زین راه ،



تو خواهی اینچنین حق خورد خواهی  
(نشان دارد نشان از آن نشانگر) (۱)  
خدا را بنده باید بهر حشمت  
زمین را گشت شاهد شد، زدهقان  
به بیننده سزد دیدن جهان را  
دو دیده، عرضه دارد کوه و این دشت  
نباشد اینسخن در پیش کس تار؛

ز آثارش بجای چیزی نیاید  
پس رفته شود در راه رهبر  
ز صانع ، صنعتی باید بحکمت  
خلایق هم ، گواه ذات یزدان  
سپس از دل بجو ، سر نهان را  
که تا دانی ز یک قادر چنین گشت  
که یک سازنده ای، باشد در اینکار



چومن دارم در این در که گدائی،  
تو گر روزی بجائی تک نشینی  
رود سر حوصله از مغز و قلبت  
تراشی کاری از بهر دل خویش  
چو حق تنها و بیشرك و رفیقت ؛  
که سازد اینهمه مخلوق نا جور  
دراز و کوتاه و پهنند و باریک  
بریزد این اساس از سر ز سر باز  
چنین خواهد و یا خود ذاتش این است ؛  
پس این را باورت شد، کاین خداوند ؛

کنون گویم، تو را اصل چرایی (۲)  
بجز خود، هیچکس را می بینی  
تصور میکند، بر خویش ، جلالت  
که خوش باشی، بآن مصنوع خود بیش!  
و را در ذات پاکس، این طریقت  
کس و شیرین و ترش و تلخ ، یاشور  
بجوش و جنبشی در داخل دیک (۳)  
بنای دیگری را میکند ساز  
که تفریح خداوندی، چنین است!  
برای ما ، نداده بند و پیوند

۱ - این مصرع را متصوّد این استکه از اثر بی به موثر برده میشود ۲ - فلسفه و علت

۳ - این قافیه بر قاعده عروض غلط است لکن چون اساتید قریب المخرج هارا قافیه کرده اند

نه بهر تو، چنین خلقت بیا کرد  
 ازین گفتن، بدان پرکوشها را  
 وگرنه، رسم این عالم همین است  
 دلت را بهر مردم میکنی ریش  
 همه، این فکرها، ازدیده تست  
 بنفع خود کنی هر چیز پیدا  
 تو خط نسخ را، بشکسته خوانی؛  
 تو خواهی هر که را، بهر سجودت  
 در آنان، سود خود را پرورانی  
 ز روی نیکوان، دیده بریدن  
 تو درب آجری خواهی، نه ازخشت  
 که گفته اشرفی در زیر این دل  
 تو نیش اول زنی، بر نوع و بر خویش  
 فزائی زینتش را، بیش از پیش  
 مقرر کردی، بتقدیر خدائی  
 در رحمت، بهر سوئی گشاده است  
 یکی پر زور و دیگر گشته بی زور؛  
 یکی لب باشد و دیگر چو دندان  
 زهر دیدت، شوی بیهوده غمگین  
 شترها را، کجا باید براند  
 نداری اعتراضی را بر این سبک؛  
 بنالی از خدا و چنگ حیوان!

بمنظور خودش، عالم بنا کرد  
 تو بهر خود زنی، این جوشها را  
 هوای نفس تو، بالا نشین است  
 تو بیخود حق بجانب میکنی خویش  
 بدی و نیکوئی، سنجیده تست  
 تو بتراشیده‌ای این زشت و زیبا  
 تو این رفتار را، بیداد دانی  
 تو خواهی هر چه را، بهر وجودت  
 تو گاو و گوسفند ار میچرانی؛  
 چرا کژدم نخواهی پروریدن  
 تو کی میت کشد بر آدم زشت  
 تو کردی خویشان را اشرف خلق  
 دو صد گونه هوس رانیت، در پیش  
 عروسک سازی از اندیشه خویش  
 شود روزی، تو هم زین غم درائی  
 که در هر يك، چه حکمت ها نهاده است  
 بر آن بچه که بینی شل شد و کور؛  
 نه این خود قاعده باشد بدوران؟  
 تو بیهوده تعصب داری و کین  
 علی، مگر ساربان باشد بداند؛  
 چرا، وقتی خوری از سینه کبک؛  
 درد گر سینه ات را شیرگران؛

سخن را گر بگویم تا بیایان ؛  
 در این میدان ، به پهنائی بیحد  
 دو بیتی پند آخر را بگویم  
 چو عالم این چنین گردیده بریا ؛  
 تو خود را کن قوی و کار پرداز  
 کمک جوی و کمک ده شو ، بهمکار  
 ز عرفان نان نیاید ای جوانمرد !  
 در این دور شه‌نشاه جوان بخت ؛  
 بیاید بازوان را ، سخت کردن  
 بیاید بخت را ، خود کرد ایجاد  
 نسازد با تو گر این چرخ ناساز ؛  
 بسازت گر نرقصد این زمانه ؛  
 ضعیفی پیش این گردنده گردون  
 اگر شانه کشی از زیر بارش ؛  
 در اول ؛ سخت باشد کار هرکس  
 مشو دلگیر ، از این سان گیر و دارش  
 مزن بر جان صحت ، ناخن غم  
 خوش و راد و قویدل باش درکار  
 ز شمشیر ار خطائی رفته درگفت ؛  
 که من ، از روی قلب پاک گفتم

هنوزم ، نکته‌ها باشد به پنهان  
 سخن باشد ، در این مبحث ، مجوسد  
 برایت ، من طریق چاره جویم  
 برسم آکل و مأکول ، هر جا  
 بکار خویش و یاران گشته انباز  
 برای پیریت ، عرفان نگهدار  
 در این صحرا ، مشویبیهوده ولگرد  
 کز و میهن شده ، چون قلعه سخت  
 چرا باید گله از بخت کردن ؛  
 زدست حق ، نباید کرد فریاد  
 تو با آن سازگاری کن ، در آغاز  
 تو با سازش برقص آ ، محرمانه  
 اطاعت کن ز تقدیرات بی چون  
 کجا عادت کنی بر طرز کارش ؛  
 رسیده میشود ، آن سیب نارس  
 که افتد سوی تو ، روزی گذارش  
 مکن از پشت کارت ، ذره‌ای کم  
 بگناه خود ، نظر بینی ز دادار  
 مکن با چشم بدبینی ، تو اش جفت  
 بمهر و خاطر لولاک گفتم

(۹۶)

ساری: نظریه آقای میر سید محمد

طاهری (شهاب)

(عکس سمت راست)



اگر دنیا دنیائی بود که در تحت قدرت

انسان ساخته و مطیع او امر او بود،

بدون تردید بقدر يك خردل موقع برای نيك بينی باقی نمی ماند! زیرا انسانها

همین هائی هستند که می بینیم! اما خوشبختانه نظام عالم درید قدرت کسی است که

قوة تفکر پیر خرد از فهم عوالم و اسرار آن عاجز است. «طاهری شهاب»

رونق هنگامه خسرو خاور شکست

سفینه چرخ را ز موج لنگر شکست

آتش زرتشت را، مشعل و معجز شکست

به نیروی خسروی، غراب را پیر شکست

ز شمع گیتی فروز حباب یکسر شکست

ز شوق در کف سهیل، ایاغ و ساغر شکست

مانی از فرط رشك، خامه و مسطر شکست

زینت گلبرگ را از جلوه ای بر شکست

بسکه پراکنده مشك، رونق عنبر شکست

آبروی عنبر و مشك معطر شکست

دوش چو چرخ آستین بدشمنی بر شکست؛

به لجه نیلگون، باد مخالف وزید

اهر من بدسرت، روی جهان تیره کرد

تا که باز سپهر، پنجه و مخلب گشود

ز چهره آفتاب پرده ظلمت گرفت

مهر جهان تاب را، کرده ویدا ز شرق

نقش و نگار جهان، غیرت ارژنگ شد

شاهد بزم طرب، زهره عذرا عذار؛

خاک زمین یکسره، نکبت عنبر گرفت

سنبل خوشبوی بس غالیه بر خاک ریخت؛

طلعت رعناى گل، زیب گلستان ببرد  
 نرگس فتان چشید، از دهن لاله می  
 غالیه افشان رسید، پیک صبا در چمن  
 بسکه پرا کند و ریخت، برگ گل و یاسمن؛  
 یگورقی زان همه، گرفتم از بوستان  
 خواندم و بوسیدم و بدیده بگذاشتم  
 ریخته بر صفحه اش، خامه اخگر کهر  
 به صفحه اش ریخته، ز خامه آب حیات  
 ز سر خلقت نوشت، آنچه سزاوار بود  
 حکمت او در سخن، فلسفه از هم گسیخت  
 رشته چون و چرا، یکسره از هم گسست  
 به نیروی احمدی، شرک ز دلها زدود  
 دلائلش از قلوب، زنگ جهالت رهود  
 رموز خلقت نمود، فاش ز نوک قلم  
 گفت که از حکمت است این همه ضد و نقیض  
 عطوفتش شیر را، خادم روباه کرد  
 مجال چون و چرا، نیست بکار خدا  
 زشتی و نیکی تمام، زاده افعال ماست  
 تابش خور در خور طاقت خفاش نیست  
 فطرت بوجهل چون، درک حقایق نکرد  
 پای در این مرحله، آنکه گذارد ز عجز؛

قد دلارای سرو، قامت عرعر شکست  
 وز سرمستی ز سر، حقه احمر شکست  
 ز شوق بر تارک، شکوفه افسر شکست  
 نقش ز اوراق برد، زینت دفتر شکست  
 زدیدنش از دلم، تیشه غم بر شکست  
 روشنی دیده ام، نور زاختر شکست  
 کهر چه باشد که آن قیمت گوهر شکست  
 سواد رویش بها، ز مشک اذفر شکست  
 هیکل اصنام را، بر سر، آذر شکست  
 فکرت او در بیان، فکر محقر شکست  
 نقش ضلالت سترد، ز جهل او سر شکست  
 به بازوی حیدری دری ز خیر شکست  
 گفته شیرین او، قیمت شکر شکست  
 عالم اسرار را، حجاب منظر شکست  
 کز پشه نمرود را، دست و سر و بر شکست  
 مشیتش پیل را زیشه پیکر شکست  
 گرب مهر شکفت، یادل کهر شکست  
 در اثر جهد ما، نحسی اختر شکست  
 بکنج سوراخها ز خویشتن پر شکست  
 سنگ جفایش ز کین کام سپهر شکست  
 صفحه دفتر درید، و ز قلمش سر شکست

(۹۷)

تهران: نظریه آقای شریف ریاضی  
(شریف الواعظین)

(عکس سمت راست)



ندانستم که شخص بهمنی، کیست؟  
غرض از اعتراضش، با خدا چیست؟!  
حدیث درد و غم گفتن، نه اینست!  
ز شعر سخت و چرت و پرت گفتن  
کند اظهار فهم، از سر خلقت!  
که کرد او متهم ذات خدا را!  
مگر یکجمله نقل از قول شیطان  
بطور جبر، کرد ایراد بر حق!  
که کار ما، ز حکمت نیست بیرون  
پس از آن، هر چه را گوئی فضولی است  
که بس پاسخ ترا گفتار ذوالمن  
دگر چون و چرا، با ما چکار است؟!  
حقیقت بنگری، حق ناشناسی است  
چه حد دارد ستیزه با خداوند؟!  
بهیچون نامه اش، سر هتک اخگر  
گرفت از کوی حق گوئی کرانه

اگر از گردش دوران غمینست؛  
چو حاصل کین حق، در دل نهفتن؟!  
و یازین گفته خواهد در حقیقت؛  
در آن ره هم، خطا بگذاشت پارا  
ز گفتارش ندیدم هیچ عنوان؛  
بلی، شیطان ز راه جهل مطلق؛  
رسیدش پاسخ از درگاه بیچون؛  
باین معنی چو اقرارت قبولی است؛  
کنون با بهمنی گوئید از من؛  
چو ما دانیم کار از کردگار است؛  
اصولا، این سخنها ناسپاسی است  
و گرنه بنده پا بست در بند؛  
چه خوش فرموده استاد هنرور،  
«ادیبی بهمنی نام، از زمانه

بشعر سخت گفتن، سنگدل شد،  
بسی بیگانگیها با خدا کرد،

کند از کوزه، آب آن تراوش  
دهم پندی تو را، بنما در گوش

چسان زاسرار فرماید حکایات  
تفکر کن تو در آفاق و انفس

تأمل کن، چه بودی چند ازین پیش؟!  
وز آن در بطن مادر جا نمودی

مقام شاعری بهمنی داد  
بجنگ افتادهای با رب الارباب!

به خالق، مینمائی عرض اندام  
بین خود را، زخود خواهی حذر کن

ز گفتار خود، استغفار گوئی  
بنخوانم بر تو، از حق، چند آیت

بین ز اخلاق آنان، خیر و شر را  
ز آب و آتش و از خاک و بادند

ندارندی بیکدیگر، شباهت (۳)

«ز سیر چرخ و اختر تنگدل شد  
«بنامه» خامه شعر آشنا کرد

بلی، ای اوستاد فهم و دانش؛  
الا ای بهمنی! گر باشدت هوش،

بقرآن بین، که حق، در ذکر آیات؛  
يك آیت آنکه اوقات تنفس (۱)

از آن نزدیکتر، در خلقت خویش؛  
بصلب باب، روزی نطفه بودی

منی بودی، ترا ما و منی داد  
کنون رفت زیادای قطره آب (۲)

جوانی میکنی از فکرت خام  
دمی در آینه فکرت نظر کن

همان بهتر، که راه عقل پوئی  
دگر بار، از ره مهر و صفایت؛

نظر آوردمی، خلق بشر را  
بخلقت، گرچه جمله يك نژادند

ولی در رنگ و خلقت خوی و عادت؛

(۱) اشاره بآیه مبارکه: «سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق» الخ..

(۲) اشاره بآیه مبارکه: «خلق الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین»

(۳) اشاره بآیه مبارکه: «ومن آیاته خلق السموات و الارض و اختلاف السنتکم و اللوانکم

ان فی ذلک لآیات للعالمین»



میانشان ، امتیازاتیست بسیار  
 بروز و شب ، بجنک افتاده باهم  
 بحیرت مانده ، از صنع الهی  
 بکار خویش ، محتاج و ضعیفست  
 ندارد تاب ، از يك نیش بقه (۱)  
 همه مخلوق ، اسیر خویش سازد  
 پلنگ از ترس او در کوه و صحرا  
 بشکل مختلف ، اسرار حکمت  
 بهر جانب رود ، با خواهش آن  
 ز جاه آدمیت ، پست گردد  
 برد از همسران گوی سعادت  
 بگامی میسپارد ، نه فلك را



بود اوضاع ارضین و سموات  
 شماره کرده در آیات قرآن (۲)  
 حدیث سر خلقت بی شمار است  
 بحکمت ، جمله را پیوسته باهم  
 نیند از حال یکدیگر خبر دار  
 نه میفهمد ، که گرداننده اش کیست  
 بعجز خویشتن ، کردند اقرار

همین سان ، عقل و هوش و پیشه و کار ؛  
 برای حلق جلق دلخ هر دم ؛  
 ز جنس آدمی ، مه تا ب ماهی ؛  
 که از یکسو ، بسی زار و نحیفست  
 قد از پیا ، خورد گر يك شرقه  
 ز دیگر سو ، به بر و بحر تازد  
 نهنگ ، از بیم او در قعر دریا  
 برون آرد ز ناموس طبیعت ؛  
 شود ، گاهی بنفس خویش شیطان  
 زباده حرص و شهوت ، مست گردد  
 گهی دیگر رود راه عبادت  
 نهد در زیر پا ، جن و ملك را

دیگر خلقی ، که حق خواندش ز آیات ؛  
 ز ابر و رعد و برق و باد و باران ،  
 از اینسان آیه ، يك از صد هزار است  
 هر آنچه بینی از اوضاع عالم ؛  
 همه در گردش ، اما همچو پرگار  
 نه قدرت ، تا نماید ساعتی زیست  
 تمام انبیا ، از فهم اسرار ؛

(۱) پشه

(۲) اشاره بآیه مبارکه «ومن آیاته یریکم البرق خوفاً و طمعاً وینزل من السماء ماء

فیحیی به الارض بعد موتها ان فی ذلك لآیات لقوم یعقلون»

غرض از ذره و از مه تابماهی؛  
 پس آنکس که او کند با حق جسارت؛  
 زند بیهوده دم از بیش یا کم؛  
 بدان ماند که باشد فی المثل کور: (۲)  
 بمجلس میزبان، خوانی کشیده  
 بسفره، شخص نا بینا نهد پای؛  
 ز نادانی، نماید جنگ آغاز  
 شمارا چون نباشد علم از خوان؛  
 اگر آن کور را، بد چشم بینا؛  
 عجب، از علم و کار سفره چین کرد  
 از این ره گفت آن شیخ هنرور؛  
 دهد بروحدت ذاتش گواهی (۱)  
 نماید در امور او، وزارت؛  
 کند چون و چرا، در خلق عالم؛  
 در آید بیخبر، در مجلس سور  
 ظروف اطعمه، بر جای چیده  
 ظروف سفره را، ریزد بهر جای!  
 بصاحب خانه و بر سفره پرداز!  
 چرا خوانید اندر خانه مهمان؟!  
 که کردی چیدن خوانرا تماشا؛  
 بسی شکر و هزاران آفرین کرد  
 که نامد در مثل، زان گفته بهتر:

«جهان چون چشم و خط و خال و ابروست»

«که هر چیزی بجای خویش نیکوست»

(۱) اشاره بآیه مبارکه: «وله من فی السموات والارض کل له قانتون»

(۲) اشاره بآیه مبارکه: «قل هل یتوی الاعمی والبصیر افلا تتفکرون»



(۹۸)

تهران: نظریه آقای اسدالله صابر  
(همدانی) عضو انجمن ادبی همدان

(عکس سمت راست)



تا خدا در آسمان خورشید و اختر داردا:  
هر کسی روی زمین تکلیف دیگر داردا

گر جز این باشد ، نظام چرخ برهم میخورد

هر خردمندی بود؛ این نکته باور داردا

تا بگویندش که استادی مصور بوده است ؛

آن يك از خود، پرده‌هائی را مصور داردا

تا سراینده حکیمی همطراز بوعلیست :

دیگری در راه حکمت سعی بی‌مرداردا

خلق را دعوت کند ، تا بر صراط المستقیم؛

آن یکی همواره جا بر روی منبر داردا

تا شعور خویش را آن يك رساند بر کمال:

شاعر است و نغز اشعاری بدفتر داردا

هر وجودی را بود نقص و کمالی ، فی المثل:

گل در اول رنگ و بوی خوش در آخر داردا

میوه تانارس بود تلخ است اندر شاخسار

چون رسید آنگاه شیرینی چوشکر داردا

هر هلالی در شب اول ، فروغش کم بود

بدر چون گردید ، گیتی را منور داردا

جوجه را تاضعف در پرواز میباشد مدام؛  
 جای اندر زیر پر و بال مادر داردا  
 از تکامل بهره مند آنگاه گردد آدمی؛  
 کز دل و جان ، معرفت در حق داور داردا  
 پس خوش آن ذی نفس کامل دم ، که در ملک وجود؛  
 بر فراز فرق ، از توحید افسر داردا  
 هر که را توحید کامل می شود از راه دین  
 واضح است این نکته بر آنکس که مشعر داردا  
 تا ز نیک و بد ، کدامین راه را پوید کسی  
 زان سبب مخلوق را خالق مخیر داردا  
 مشعر هر شاعری را گفته او مدرك است  
 آنکه شعرش نفزتر ، مشعر فزوتتر داردا  
 این فرق را نیز منظوریست هر یک در نظر  
 زین سبب افکار هر یک لطف دیگر داردا  
 آن یکی محو جمال دلبران ساده روست!  
 دیگری آئینه وحدت برابر داردا  
 زین میان تا گوی سبقت را که در نیکی برد؟  
 چونکه میدانند یاران، خوشه یکسر داردا  
 می سراید آن یکی منظومه ها در وعظ و پند  
 دیگری چندین غزل در وصف دلبرداردا !  
 من بر آنم ، کانچه مقصود است از انشاد شعر؛  
 بهترین منظور را سرهنک اخگر داردا

گر توئی منکر به بیچون نامه اوکن نظر  
 تا به بینی ، شاهد مقصد که دربر داردا ؟  
 باغ توحید است بیچون نامه چشم از آن بیوش  
 کانچه از این باغ می خواهی میسر داردا  
 بی ادب را راه در این باغ نبود ، زین سبب  
 باغ بیچون نامه ؛ بر باغ جهان ، سرداردا  
 از لحاظ معنوی گفتم ، چو باغ است این کتاب  
 چونکه طرف باغ ، گلهای معطر داردا  
 فرد فرد اشعار **اخگر** نیز مانند گلی است  
 کز طراوت خود شیمی روح پرور داردا  
 گر نمیگردید دامن گیر من ، دست ریا ؛  
 میسرودم ، کاین سخن ها ، قدر گوهر داردا  
 از الف تایا ، به بیچون نامه هر حرفی که هست ؛  
 معنی دیگر ، بر مرد سخنور داردا  
 گرچه نگذشته است چندانی ز نشر این کتاب ؛  
 نظم وی اکنون جهانی را مسخر داردا  
 تا بود ، در صفحه تاریخ نام **پهلوی**  
 تا ز دشمن مملکت را حفظ لشکر داردا ؛  
**اخگر** و یاران او را حق دهد همواره مزد  
 آنچنانکه دشمنش حاجت بکیفر داردا

(۹۹)

## گردستان: نظریه آقای صبری

(عکس سمت راست)



مطیعی، آن مهین دانشور راد؛  
 بمن، يك نامه بیچون فرستاد  
 چو خواندی دروی اظهار نظر کن  
 ز سوئی آتشی، وز سوئی آبی  
 جوابی داده اخگر، با درایت  
 مسخر کرده، سرحد سخن را  
 دگر کس را مجال دم زدن نی  
 که در شیب و فرازش، بر توان خاست  
 که بتوانم، دم از این ماجرا زد  
 کسی گریف کند ریشش بسوزد «  
 حریف، ار پیلتن باشد، بماند!  
 چو گل بشکفت، بلبل کی شکید؟!  
 کنم امر مطیعی را، اطاعت  
 فغان و ناله کس را اثر نیست  
 نه سائل را چنین هو کرد و پیچاند!  
 ملام بهمنی، چندان روا نیست

که بیچون نامه را بر خوان سروبن  
 سئوالی دیدم و شیوا جوابی  
 گشوده بهمنی، باب شکایت  
 بنیروی فصاحت خویشان را؛  
 بگفتار اندرش، جای سخن نی  
 بخود گفتم، که این وادی نه آنجاست؛  
 من بیمایه را کی میرازد؟  
 « بر آن مشعل که اخگر بر فروزد  
 در آن میدان، که او مرکب جهاندا؛  
 ولی، دیدم که خاموشی، تزیید  
 همانا، در حدود استطاعت؛  
 اگر چه راه، از این پیدا بدر نیست  
 ولیکن، منطقی باید سخن راند  
 که استبداد در گفتار ما نیست؛

ورا ، آماجگاه سرزنش ساخت  
 دهد با پیچ و تاب خویش ، آزار ؛  
 دهد ترقیب يك بزم نمایش ؛  
 نمایشخانه اش مرغوب گردد ؛  
 بپوشاند بر او ، انواع ملبوس ؛  
 فریب و غنج و ناز و دلربائی ؛  
 به نامی بس نکو ، او را بخواند ؛  
 یکی با شکل خنده آورنده ؛  
 بتن قیر و برخ ، مانند انگشت  
 بنامی مفتضح ، میخواند ، او را ؛  
 ورا با عزت و این را بخواری ؛  
 چه منظور دگر دارد از اینکار ؛  
 که یابند ، اینچنین پاداش و کیفر ؛  
 در آن شادی و محنت آفریدن  
 یکی را ، تشنه میراندن بصحرا  
 در این بالا وزیر و جمع و افراد ؛  
 کسیرا از چه زین حکمت خبر نیست ؛  
 حیات و مرگ دانی چیست یانه ؛  
 بدیگر موج ، گشتن زود پنهان

نمیبایست بر وی اینچنین تاخت  
 مرا هم گاه گاه این طرز افکار ؛  
 که چون بازیگری ، از روی خواهش ؛  
 برای آنکه کارش خوب گردد ،  
 بیاراید یکی را ، همچو طاوس ،  
 باو تلقین نماید ، خوش ادائی ؛  
 ورا ، بر مسند عزت نشاند ؛  
 بسازد در قبالتش ، بهر خنده ؛  
 کریه المنظر و بد هیكل و زشت  
 لباسی مندرس ، پوشاند ، او را ؛  
 نمایاند بنام شاهکاری ؛  
 بجز سود خود و تفریح نظار ؛  
 چه نیکی ز آن ، چه زشتی زین زده سر ؛  
 جهانی را بزحمت آفریدن  
 یکی را ، غرق بنمودن بدریا ؛  
 در این کون و فساد و مرگ و ایجاد ؛  
 چه باشد حکمت و اصل غرض چیست ؛  
 در این دریای نا پیدا کرانه ؛  
 زموجی ، سر بر آوردن شتابان

گرت ممکن شود ، خود را قوی ساز

و الا ، دم مزن ، میسوز و می ساز

(۱۰۰)

شهریار - علی شاه عوض : نظریه آقای  
صدرالشریعه علامه تنکابنی

(عکس ست راست)



(رساله اخگریه - در رد تفویضیه و جبریّه)

(مقدمه)

که در هر حال ، حقت باد یاور  
وازان رونق فرا ، درگفت و کارت  
چنین مقبول ، اشعارت نمی شد  
بتقریظت ، ز هم جویند سبقت  
از آن ، رخس بیانم نیز لنک است  
من از آن ماجری گشتم خبردار  
کنم تقدیم تا حق ارادت ؛  
نباید کل آن را کرد هم ترك ؛  
کنون زحمت فزای آن جنابم  
محل لغزش اقدام اعلام  
بگردید است این مطلب ، معما  
ز جبری و ز تفویضی سرایم  
رود تا گفتگوها ، جمله از بین  
« چه داند آنکه اشتر میچراند » !

عزیزم حضرت سرهنک اخگر !  
چویار حق شدی حق گشت یارت  
اگر یار تو ، دادارت نمی شد ؛  
کزان دانشوران ، هر یک بدقت ؛  
ولی افسوس ، وقتم سخت تنک است !  
چو وقت طبع آن درهای شهوار ؛  
مساعد چون نشد بر من سعادت ؛  
بحکم کل هر چیزی نشد درک ؛  
از این رو ، با همه عنر و شتابم ؛  
همانا هست این وادی گمنام ؛  
بسا از فیلسوفان جهان را ؛  
همان به ، طرح این دعوا نمایم  
سپس ، گویم ز امر بین امرین  
صلاح مملکت ، سلطان بداند





(در بیان مذهب جبر)

همان جبری! که این مذهب گزیده  
 بگوید جمله افعال است، از حق  
 سبب از او، سبب سوزی هم از او است  
 همه مجبور در افعال باشند  
 هر آنشاهی که او را اقتدار است؛  
 هر آنچه دیده، از دادار دیده  
 همه ادبار و اقبال است، از حق  
 سیه روزی و فیروزی هم، از او است  
 چو آلت، در همه احوال باشند  
 بملك خویش، صاحب اختیار است

(در دلایل اهل جبر)

(اول)

دلیلش آنکه قدرت، از کمال است  
 روا نبود کمالی را بنقص؛  
 بجز حق، جمله رانقص و زوال است  
 کسی نسبت دهد، باین خصایص

(دوم)

دوم، چون علم حق بر واقعات است؛  
 وگرنه، جهل گردد علم یزدان  
 وقوع واقعات، از واجبات است  
 ندارد پس خلاف بنده امکان

(سوم)

سوم، فعلی که صادر از عباد است؛  
 چه گروا جب بود، پس نیست مختار  
 وگرنه، می نماید عقل تقبیح  
 بود هر کار پس، از ذات باری  
 چه محتاج است در هر يك به ترجیح  
 چو نبود بندگان را اختیاری؛

(در بیان مذهب تفویض)

ولی آنکو به تفویض است قائل  
 تمام کارها، از بنده داند  
 بعکس جبریان، گردیده مایل  
 چه گوید تا خدایش کرد ایجاد؛  
 سخن، در آن باستقلال راند  
 زمام کارها، در دست او داد

ز حول و قوه پروردگارش ؛  
 گناهی گر کند، خود شد گناه کار  
 ندارد حاجتی، در هیچ کارش  
 کمالاتش، همه از همت او است  
 ثوابی هم کند، خود هست مختار  
 اگر مهمل شود، آن ذلت او است  
**( در دلایل اهل تقویض )**

**( اول )**

دلیلش آنکه، هر کاری که بنمود ؛  
 چه ربطی باشدش، با فعل داور  
 همه، بر طبق قصد و رای او بود  
 که تاباشد، در آن مجبور و مضطر  
**( دوم )**

دوم، بر مدح و بر ذمّش زهر کار ؛  
 اگر آن کار فرضاً از خدا بود ؛  
 ندارد هیچ دانشمند، انکار  
 کجا پس مدح و ذم بر او روا بود ؟  
**( سوم )**

سوم، بی شبهه در اوقات بسیار ؛  
 اگر آن کار ها باشد زیزدان ؛  
 ز روی جهل و نقصان، میکند کار  
 وگر از بنده صادر می شود کار ؛  
 به یزدان هم، بود پس جهل و نقصان  
 بر اینها کور باشد دیده راست  
 بود در فعل خود، پس بنده مختار  
 چنانکه چشم چپ هم جبریان راست  
**( در ابطال مذهب جبر و اوایم فاسده بر آن )**

چو بر جبری ز جبرش لازم آید ؛  
 نباشد حاجتی، بر قطع حاجت  
 همه تکلیف را مهمل شمارد،  
 چه، بالزام حق، اندر امورات:  
 هم ارسال رسل را، نیست حاجت  
 بود این جمله، پس محض خرافات!  
**( جواب از دلیل اول جبری )**

الا اعطاء قدرت، کز کمال است:  
 چه آنهم چون کمالات دگر هست:  
 کجا بر ناقصین، از حق محال است؟!  
 که از لطف خدا، در رهش هست

( جواب از دلیل دوم )

خدا را، علم چون بر واقعات است: کجا موجب بعضیان عصات است؟!  
 چه نبود علم، غیر از کشف واقع: چه تأثیر است آن را در مواقع؟!  
 بسا از فاعل مختار باشد: بکارش، علم بعد از کار باشد  
 وگر منقوص بر فعل خدا هست: هم او، ناچار، پس در کار هاست

( جواب از دلیل سوم )

دلیل سومش، جز شبهه‌ای نیست: چه بطلانش، بروجدان، بدیهی است  
 میان مضطر و مختار، گویا: گمان کرده، نباشد فرق اصلا!

( در ابطال مذهب تفویض و لوازم فاسده بر آن )

به تفویضی هم از آن لازم آید: که بر ذات خدا، توهین نماید!  
 چه آن اعمال و استقلال اغیار: کند ایجاب مجذورات بسیار  
 چو جهل و سلب لطف و نفی قدرت: دگر نقض غرض، در اصل خلقت  
 بلی، کافی است استدلال آنها: برای رد قول اشعری ها (۱)  
 ولی کافی، کجا بر مدعا هست؟ ز استقلال، بی عون خدا هست  
 کجا بتوان که بی توفیق دادار: کند، هر کس، با استقلال هر کار؟!  
 بسا کس را، که مانع بود مفقود: برایش، مقتضی هم بود موجود:  
 نشد نائل، بر آنچه بود عازم: گرفت الله من فسخ العزائم  
 بسا کس هم بجد و جهد بسیار: به فکر و دانش خود، میکند کار  
 بود با اینهمه، محتاج و درویش! ننازد، تا بفکر و دانش خویش  
 دلیل جبری و عدلی ز آیات: (۲) بود مردود هم اندر مقامات  
 ز نقضی آیتی از دیگر آیت: دگر بهر تشابه، در دلالت

(۱) مراد از اشعری‌ها، جماعت جبری میباشد (۲) مراد از عدلی، جماعت تفویضی میباشد

( در بیان مذهب مختار که امر بین الامرین است )

چو شد مردود بی شک قول خصمین؛  
 چه ما قائل بعدل کردگاریم  
 نه اورا حاجت و نی افتقار است  
 که تا بر بندگان ، ظلمی نماید  
 نباشد هیچ نقصی در خداوند؛  
 بملك خویش ، استقلال دارد  
 نه کلابنده را کرده است ، اجبار

( در معنای امر بین الامرین )

کس از معنای امر بین امرین :  
 خدا ، از فرط لطف و عدل و حکمت  
 پس از اعطاء عقل و قوه در کار :  
 قوا از حق و از بنده است اعمال  
 ثوابی گر کند ، ز آن اجر یابد  
 خدا گر بگذرد ، باشد ز فضلش  
 عطای قوه چون باشد ز دادار ،  
 ولی ، چون بنده میباشد مباشر ؛

( در بیان اینکه این سبب علت تامه نبوده و موجب اجبار در کار نباشد )

سبب بودن ز اعطای قوایش ؛  
 چه گر گردد سبب موجود در کار ؛  
 زبان بهر تنطق هست و از آن ؛  
 همانا این سبب عونیه است از حق  
 نباشد علتی در کار هایش  
 ندارد کس بفعل خویش ، اجبار  
 که مجبور است در نطقش ، بهر آن  
 که بی آن ، کار ها گردد معوق

بسا مختار ، گر عوش نباشد :  
 چنین عونی ، که از صقع ربوبیست :  
 تو ، گر اندر عبث صرفش نمائی ؛  
 ( در بیان اینکه اجبار بنده فقط در افعال تکوینیه است )

بلی ، در فعل تکوینی ز حکمت :  
 و گر نه ، نظم عالم بود مختل  
 ( قل اللهم ) را برخوان ز قرآن ؛  
 ز حکمت ، که بعزت میرساند  
 گهی ، بر فقر و بر محنت فزاید  
 نه این ظلمست ، کی باشد سزاوار :  
 نه هم جبر است ، این جباری اوست  
 چه گر هر ذی شعوری باحداقت !  
 بداند حق حکیم کاردانی است  
 همه حکمش ، بود از روی حکمت  
 هر آنکس بر خدا ایراد دارد :  
 بود پس جاهل ، از عدل خدایش  
 چو هر کس ، قابل هر چیز نبود

( تمثیل )

کسی ، گر از ثقلت شد مرض مند ؛  
 بکامش گر چه تلخی نا گوار است  
 چو آن ، او را بصحت میرساند  
 کجا دادار کمتر از اطباست ؟ !  
 طببا ، مسهل تلخش چشاندند  
 ولی ، صدره به از نقل و انار است  
 ولی این ، بر هلاکت میکشاند  
 دوا و حکمتش ، کی کم از آنهاست ؟

چه صاحب دولتی از دولت خویش ؛  
 بود مستلزم لطف خداوند ؛  
 که تا هم او از آن عبرت بیابد  
 بجز این گرنه آید ظلم در کار ؛  
 شود طاعی ، دهد خواری بدرویش  
 دهد از فقر و از خواری ، بر او پند  
 هم آن بدرویش زاو ، راحت بیابد  
 چو ایرادی دیگر باشد بدادار ؟ !

( در بیان دلیل بر مطالب برو چه دیگر )

جهان دیگر ، چودار امتحانست  
 نبودی امتحان گر هیچ موجود ؛  
 هر آنکس هر چه شد ، از امتحان شد  
 خلوص از غش از آن ممتاز گردد ؛  
 گهی تغییر اشیا ، بهر آن است  
 چه فرقی ، پس میان خوب و بد بود ؛  
 یکی احمد یکی بوجهل زان شد  
 و ز آن اشیا ، باصلش باز گردد

( دلیل دیگر بوجه دیگر )

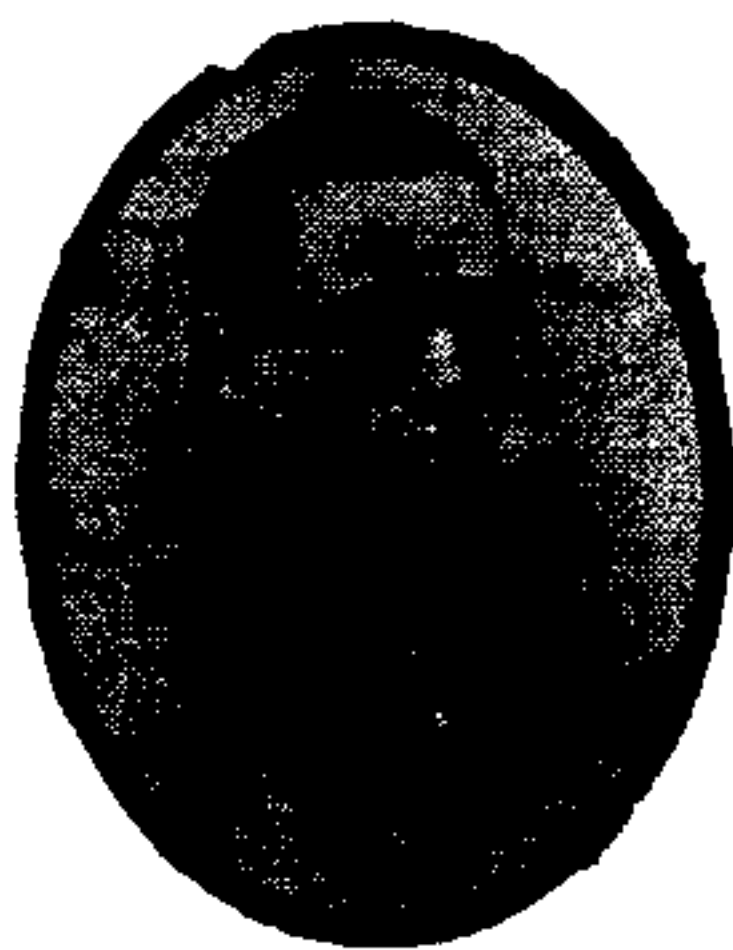
ندانی تا تو اسرار جهان را ؛  
 بیک حالت اگر میبود اشیا ؛  
 نگشتی هیچگه گر شب نمایان ؛  
 نمیشد گر بلا هر گر هویدا ؛  
 چه دانی سر تغییرات آن را ؟ !  
 نبودی معرفت ، بر ضد آن ها  
 مسلم ، بود قدر روز پنهان ؛  
 که میدانست ، قدر عافیت را ؟ !

( اتمام کلام و اعتذار از گرام )

سخن ، هر چند اینجا ناقص است  
 ز تطویل سخن ، بس عذر خواهم  
 مید صدر ، از یاران چنانست ؛  
 ولیکن ، مقتضی ختم کلام است  
 نباشد از غموضش ، چون گناه  
 ببخشندم ، اگر نقصی در آنست

تبریز: نظریه آقای صدیقی نججوانی

(عکس ست راست)



به «بیچون نامه سرهنك اخگر»  
 بر افتاد آنكه با بیچون در افتاد  
 بجان منكر حق ، اخگر افتاد  
 به سر برخاك ، بی پا و سر افتاد  
 ز گفتار بد ، از جاء و فرافتاد  
 بفرمان خدا فرمانبر افتاد  
 بشر ، در ورطه شور و شر افتاد  
 فساد و فتنه ، در بحر و برافتاد  
 چه آتسها كه بر خشك و تر افتاد ؛  
 بمردم ، رخنه های دیگر افتاد  
 کسی كو بر خدا بی باور افتاد ؛  
 خردمندی ، كه والا گوهر افتاد  
 ز حد فكر ما والاتر افتاد  
 کسی كو بر گروهی رهبر افتاد  
 كه ویران گشت و بنیادش بر افتاد  
 كه با سیف و قلم ، نام آور افتاد  
 مراورا خود ، چه شوری بر سر افتاد  
 كه كلکش دین حق را یاورا افتاد

چو « اخگر » كلك آتسباربگرفت  
 هر آن سر كس كه بر حق پشت یازد ؛  
 بسا گوینده با فر و جاهی ؛  
 کسی كو در سر فرمانرواییست ؛  
 دیانت ، مایه خیر است و بی آن ؛  
 ز بی دینی بود كز بدو خلقت ؛  
 ز مستی سفلكان نا خدا ترس ؛  
 بلكخ امن و آسایش ، از اینان ؛  
 كجا در بند سود دیگران است ؟  
 لب از چون و چرا بر بست ناچار ؛  
 كه فهم راز های آفرینش  
 سزد گر سر بكوبد رهنزان را  
 ز « بیچون نامه » بس كلخ چه و چون  
 بنام صاحب سیف و قلم را  
 به « بیچون نامه » بین كز مهر بیچون  
 خدا یاور شود سرهنك ما را

(۱۰۲)

اصفهان: نظریه آقای محمد حسین

صغیر اصفهانی

(عکس سمت راست)



مدیر نامه نامی کانون؛  
 به بیچون نامه ام چون ساخت ممنون؛  
 که همت میگمارد خوش بدینکار  
 که نام شاعران را، زنده دارد  
 جواب بهمنی، از طبع اخگر  
 جوابی، اخگرش نیکو سروده  
 که الحق، آب میریزد بر آتش  
 که این پاسخ، برای بهمنی هاست  
 عجب دارم ز ریزشهای اخگر  
 که با حق بهمنی، در این مقالست  
 که نسبت با پدر، دارند اطفال  
 پدر را میدهد بی پرده دشنام؟  
 نخواهد بهر وی، آسیب و زحمت  
 که تأدیب است و عین رحمت، این است  
 کند با مشت خاکی، عشق بازی  
 مکن از این چرا و چون، سخن سر  
 که تا گردد بتو، کشف این حقایق  
 بگام غم، برآمد از دل تنگ  
 گرت فرسود غم، بز دفع آن گوش  
 رضا شو، تا زغم یابی رهائی  
 چرا گفتن، بکار ذوالجلال است

نخست آوردمش تحسین بسیار  
 هزاران همچو من، شرمنده دارد  
 غرض، خواندم به بیچون نامه اندر؛  
 به یزدان، بهمنی، گستاخ بوده  
 به اخگر آفرین، وین نظم دلکش  
 جواب بهمنی نظامش نه تنها است  
 روان چون آب و سوزان همچو آذر  
 یکی پرسید از من، این چه حالست؟  
 بدو گفتم؛ بود اینحال، آن حال؛  
 ندیدستی مگر، کان طفلك خام،  
 به بخشاید پدر، بر او ز رحمت  
 گرش دستی بصورت زد، نه کین است  
 من این دانه که حق با بی نیازی؛  
 الا ای بهمنی جات برادر  
 ادب را پیشه کن، نسبت بخالق  
 یقین دانه ترا اینگونه آهنگ،  
 بکن پندی سرور آور زمن گوش  
 ظهور غم، بود از نارضائی  
 حقیقت نارضائی، خود ملال است



(۱۰۳)

همدان: نظریه آقای ابراهیم (صفائی)

ملایری

(عکس سمت راست)



ز عشق افروخت اول شمع جانرا  
وزین شمعت، براه افروخت نوری  
فروزان مشعلی، در پیش پایت  
بصحرای ضلالت، در نمایی

جهانبان، چون بیا کرد این جهانرا؛  
از آن عشقت، بدل بخشودشوری  
فروزان کرد از دانش برایت  
که در تاریک راه زندگانی؛

\*\*\*

جهانرا، از جهانبان، انتظامی است  
چو یاران، گرد یکدیگر روانند  
که گیتی، زو بود رخشنده گلشن  
ز نورش، کایناتیرا حیات است  
نماید سبزه را، در باغ شاداب  
چسان شوید غبار از چهر لاله  
باشک دیده، شوید عارض گل  
نظامی، خوبتر از این، نیابی

اساس آفرینش را، نظامی است  
زمین و ماه، با هم مهر بانند  
و زینان مهربانتر، مهر روشن  
جمالش، نور بخش کاینات است  
ز روی مهربانی چشمه آب؛  
سحرگاهان، بیستان بین، که ژاله؛  
بشاخ گل یکی بنگر، که بلبل؛  
اگر سر از ره دانش نتابی؛